

به نام خدا

شرح غزل ۵۳۸ دیوان شمس از برنامه ۸۹۰ گنج حضور

وقتی این غزل زیبا را ۵۰ بار خواندم، فهمیدم با من ذهنی نمی‌توانم نقشها و صورت‌های همانیدگی را آتش بزنم، تنها باید خاموش باشم و فضا را باز کنم تا آفتابِ عدم، شمع حضورم را روشن کند.

گر آتشِ دل برزند، بر مؤمن و کافر زند
صورت همه پَرآن شود، گر مرغِ معنی پَر زند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

هر بار که فضاگشایی می‌کنیم مثل اینکه کبریت می‌کشیم تا شمع حضورمان را روشن کنیم، گاهی کبریت‌ها نم‌دارند و روشن نمی‌شوند، یعنی ما هنوز با یک سری چیزها همانیده‌ایم و فضا را باز نمی‌کنیم. باید فضاگشایی را با چالش‌های روزمره تمرین کنیم تا همانیدگیها شُل شوند و چسبندگی آنها از بین برود و دید قضاوتگر من ذهنی که کافر و مؤمن می‌بیند از بین برود و همه نقش‌ها و صورت‌های ذهنی پَرپر شوند تا مرغ هوشیاری از قفس ذهن بیرون بپرد.

عالم همه ویران شود، جان غرقه‌ی طوفان شود
آن گوهری کاو آب شد، آن آب بر گوهر زند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

با ویران کردن من ذهنی و عالم همانیدگیها فضا باز می‌شود، در این فضای باز شده، جان پُر درد من ذهنی و گوهرهای بی‌ارزشش مثل خودنمایی و کمال طلبی غرق طوفان نوح شده و از بین می‌رود و بعد از آن گوهر حضور نمایان می‌شود.

پیدا شود سرّ نهان، ویران شود نقش جهان
موجی برآید ناگهان بر گنبدِ اخضر زند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

وقتی با نقشی هم هویتیم، یک خود درست می‌کنیم و می‌گوییم: «می‌دانم» با نقش مادری، پدری، استادی یا رئیسی می‌خواهیم دیگران را عوض کنیم، اگر خود اصلی‌مان را که خدائیت است از نقش‌ها آزاد کنیم و بگوییم: من اینها نیستم، فضای درون به اندازه آسمان باز می‌شود و موج دانایی به مرکز ما می‌ریزد و با خردی که از طرف خدا می‌آید میتوانیم عشق را به دیگران هم یادآوری کنیم.

گاهی قلم کاغذ شود، کاغذ گهی بی‌خود شود
جان خصم نیک و بد شود، هر لحظه‌ای خنجر زند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

در فضای بی‌خودی و بی‌فُرمی که همان ۹۹ درصد خلأ درون است، کاغذی می‌شویم که قلم آفرینش روی مرکز ما می‌نویسد، نوشته‌هایی که قضاوت نیک و بد ندارد، هر لحظه با خنجر حضور فضاگشایی می‌کنیم و مثل مولانا منبع دریافت پیغام خدا میشویم.

هر جان که الهی شود، در خلوتِ شاهی شود
ماری بود، ماهی شود، از خاک بر کوثر زند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

جان الهی چیست؟

جانی که به هوشیاری حضور تبدیل شده است و دور از قید و بند همانیدگیها در خلوت عدم منتظر خداست.
وقتی با بزرگانی چون مولانا قرین می‌شویم تغییر می‌کنیم، مثلاً من در گذشته من ذهنی درد سازم را نمی‌شناختم و مثل مار به هر که می‌رسیدم نیش می‌زدم و درد پخش می‌کردم، ولی اکنون به لطف خدا با آموزه های گنج حضور به اداهای من ذهنی‌ام توجه نمی‌کنم و مثل ماهی خودم را تسلیم دریای یکتایی می‌کنم، با شناخت قانون جبران از خاک کمیابی اندیشی به کوثر و فراوانی زندگی وصل شدم.

از جا سویی بی‌جا شود، در لامکان پیدا شود
هر سو که افتد بعد از این، بر مشک و بر عنبر زند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

جان الهی و بی‌نهایت خدا در ذهن جا نمی‌گیرد و بیقرار لامکان و عدم است، فکر و عمل جان زنده شده از مرکز عدم می‌آید و بوی خوش عشق را پخش می‌کند، برعکس فکر و عمل من ذهنی که بوی بد دردها، رنجشها و خشم و ناامیدی می‌دهد.

در فقر درویشی کند، بر اختران پیشی کند
خاک درش خاقان بود، حلقه‌ی درش سنجر زند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

درویش نماد انسانی ست که نقشها و صورتها را ویران کرده است و فقر به همانیدگیها افتخار اوست، چنین انسان فضاگشایی قلم و کاغذ خداست، او می‌داند اگر مثل سنجر و خاقان پادشاه هم باشد، به خرد بزرگانی چون مولانا احتیاج دارد.

از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل
تو شمع این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸


با کمک مولانا فهمیدم اگر تسلیم باشم، آفتاب مشتعل و نور عدم از روزن این لحظه وارد جانم می‌شود و پیغام زندگی را بر مرکز می‌نویسد: مبادا با دانش معنوی شمع سر من ذهنی را روشن کنید، باید هر لحظه بگوییم «نمی‌دانم» تا خدا اسرار نهانش را به مرکزمان بنویسد.

تو خدمتِ جانان کنی، سر را چرا پنهان کنی؟
زر هر دمی خوشتر شود، از زخم کان زرگر زند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

در راه خدمت جانان سرّ من ذهنی را ببر و سرّ زندگی را بگیر، هر چند درد هوشیارانه دارد ولی دردی که با آگاهی می کشیم مثل طلایی است که با ضربه های زرگرِ خالص تر می شود و دیگر برای خود سرّ درست نمی کنیم، ضربه های زندگی برای بالا بردن عیارِ حضور است.

دل بی خود از بادهی ازل، می گفت خوش خوش این غزل
گر می فروگیرد دَمَش، این دَم از این خوشتر زند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

در بیت آخر مولانا فروتنانه می فرماید: من از فضای بیخودی این غزل را خوش خوش گفتم و می دانم اگر ذهنم را خاموش کنم و دَم نزنم، می زندگی که هر لحظه جاری است به جانم می ریزد و می توانم خوشتر از اینها پیغام و غزل بگویم. پیغام این بیت برای من این است که فقط با ذهن نخواهم ایبات مولانا را معنی کنم و رد شوم زیرا من ذهنی فرصت طلب می گوید: فهمیدی دیگر بس است، من هم خاموش می شوم و فضا باز می کنم تا می خدا از قلم آفرینش بر کاغذ دلم جاری شود و پیغام های نو، نو بنویسد.

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 

دیبا از کرج